

برگزیده‌ها

* کرمان دل عالم است و...

(آخرین بخش)

درعالم خیال گرم بازسازی قیافه حاجی بودم که سر در بلند خانه خواجه دامن خیالم را گرفت و چهارصد قدم آن سوتر به «میدان دهنه بازار» پرتابم کرد. همان جایی که خواجه شیرینکار و مردم شناس، با شکم برآمده و هیکل درشت و چشمان ورقلمبیده خود، هر صبح بساطش را دو متری جلوتر از سکوی دکان می چید و فریاد سبوح قدوسش در فضای میدان می پیچید و قبل از هرکاری به سراغ خمره‌ای می رفت که روی چارپایه‌ای کنار ستون دکانش گذاشته بود؛ و سطلی آب توی خمره می ریخت و با دامن قبایش غبار از پنجه برنجین پر نقش و نگاری می زدود که طلسم موفقیت‌های او بود. این پنجه برنجین و پارچه سبزی که علم وار از آن آویخته بود، در حکم تأییدیه‌ای بودند برای خط درشتی که با قطعه زغالی بر پیشانی گچکاری شده دکان بچشم می خورد: «شرکت با حَرَضَتِ اَبُل قَرَض».

به یاد روزی افتادم که به حکم طبع بلفضول کودکی و غرور حاصل از کلاس دوم ابتدائی، به خواجه اعتراض کردم که «حرضت» را غلط نوشته‌اند و «حضرت» درست است؛ و خواجه همراه با ذکر یا سبوح و یا قدوسش، چنان فریادی بر سرم کشید که بند دلم پاره شد؛ و به دنبالش رجز خوانی نیم ساعته‌ای، در شکایت از خرابی روزگار و بیشرمی بچه‌ها و چغوکهای فضول امسالی که می خواهند یاد چغوکهای پارسالی بدهند؛ و اصلاً این مدرسه‌ها بچه‌ها را پررو می کنند. و سرانجام طرح این سؤال ستیزه جویانه بيجواب که «یعنی تو ور پریده نیم وجبی بهتر می دانی یا میرزا محمد باقر که چارتا سری

توتون و هفدم قند از من گرفته و این را نوشته؟»؛ و با قلب ورم کرده از بغض در سینه شکسته، در پناه پدر خزیدن و از او به داوری یاری خواستن، و برای نخستین بار با داستان شیاد دهکده و نقش مار و اسم مار آشنا شدن؛ و عمری نقش مار دیدن و خون خوردن و خامش نشستن.

کوشیدم خاطره مزاحم خواجه را از صفحه ذهن بیرون کنم، اما مهمان ناخوانده به سماجت کنه شتری چسبیده بود و اهل رفتن نبود. آخر خمره آب و پنجه شفاعش و علم سبز و از اینها بالاتر «شرکت با حرصت ابل فرض» و معجزات این مجموعه، نفوذش از حد گذاشتن و گذاشتن بیشتر بود.

به یاد حيله‌های تکراری و پر هیجانی افتادم که خواجه در شکار مشتریان بکار می برد. از مردم شهری کسی به حریم مغازه اش نزدیک نمی شد. بسیاری از گوشه میدان راه خود را کج می کردند تا مجبور نشوند به سلامهای رسا و رایگان خواجه پاسخ گویند. جماعتی هم زیر لب ناسزایی نثار سبوح و قدوس مرد نازنین می کردند. اما وضع ایلیاتیان غیر از این بود. خواجه مشتری خودش را می شناخت؛ به محض این که چشمش به افرادی از ایلات بُجاقچی، ارسلو، افشار می افتاد، با گوشه قبا یا دامن پیراهنش شروع می کرد به برق انداختن پنجه برنجی، همراه با شعارهایی در زمینه شرکت با حرصت و شفاعشی آب سقاخانه و معجزات جام تبرک و پنجه شفاعش، بانضمام لعنتهای غلیظ و شدیدی بر پدر و مادر و جد و آباء هر چه منکر و شکاک است از مغرب عالم گرفته تا مشرق عالم.

و اگر وسایلی بدان جذابی و شعارهایی بدین دلنشینی در دل بعض ایلیاتیان بندرت نامؤثر می افتاد، پرده دوم بازی شروع می شد؛ و تماشایی داشت، منظره از دکان برآمدن خواجه و راه بر روستاییان بستن و کوله بار از دوش خسته آنان برگرفتن و به مهارت چوپانی که گوسفندان را به آغل می راند، جماعت را به دهلیزدکان کشیدن و جرعه آب تبرکی در جام شفاعش به لبان تشنه هر یک رساندن؛ و بار دیگر مشتریان مردد یا مارگزیده را به یاد شریک قوی پنجه و تیغ برآتش افکندن و شائبه هر تردیدی را از لوح ساده ضمیر کوه نشینان شستن، و خیک روغن را در خمره کنار دستش سرازیر کردن و کیسه کشک را در بشکه کشکی خالی کردن، و توده گُرک را لای انبوه کرکها جا دادن، و با سرعت برق و باد وزنه‌های در کفه ترازو نهاده را پخش و پلا کردن؛ و لحظه‌ای بعد در پاسخ اعتراض ایلیاتی حیرت زده که مثلاً «روغنهایم شش من بود، چطور می گویی چهار من کم چارک است»، با لحن نصیحت آمیز پدرا نه‌ای به اقتناع پرداختن که «ای کاکا، این دکان مال من نیست که بخواهم حق تو را پامال کنم، این دکان مال

خود «حرضه»، اگر سواد نداری این بالا را بخوانی چشمهایت که کور نیست، پنجه و علم را که می بینی؛ و مرادف این خطابه غزا، به کنار خمره آب و پنجه برنجین رفتن و دستی بر پنجه مالیدن و بر صورت خود کشیدن، و با عبارت «جانم به فدایت یا ابل فرض لل عباس» ماجرا را خاتمه یافته پنداشتن؛ و ما بچه‌های روی میدان را باتفاق کسبه دور و بر به انتظار پرده چهارم نمایشنامه گذاشتن. پرده‌ای که اجرایش بندرت اتفاق می افتاد، حداکثر هفته‌ای دو سه بار. و آن هم منحصر به مواردی بود که ایلپاتی خیره سر با توضیحات جناب خواجه قانع نشده و با نگاه حسرتی به روغنهای در خمره ریخته و کشکهای در بشکه سرازیر شده، با این که خود را در مقابل عمل انجام شده‌ای می دید، نمی توانست بر تردید خود غلبه کند، و به تحاشی بر می خاست که «من خودم با همین دوتا دست خودم روغن‌ها را کشیده بودم، شش من هم یک چارکی چرب‌ترک بود، چطور می گویی چارمن کم چارکه، اصلاً چرا خیک روغن را به این جلدی خالی کردی تو خمره روغنی؟ چرا نگذاشتی من درست سنگها را بشمارم؟» در پاسخ معترضانی از این قبیل، صحنه چهارم شروع می شد. خواجه بار دیگر از پاچال دکانش بیرون می آمد، برابر خمره آب می ایستاد، دوتا دستش را تا محاذی گوشه‌های بالا می برد، دو پرده‌ای صدا را بالاتر می گرفت که «لامذهبها، به این دست بریده حرضت، روغنهایت چارمن کم چارک بود، نه یک مثقال کم نه یک مثقال زیاد»، و با ادای این سوگند، از گوشه چشم نگاهی به چهره مدعی می افکند. اگر از خطوط قیافه آفتاب سوخته ایلپاتی علائم رفع تردید آشکار بود، صدایش را کمی فروتر می گرفت و شروع می کرد به نصیحت کردن و فصل مشبعی پرداختن، در گناه سوء ظن به برادر مسلمان، و شرح مبسوطی دادن از عذابهای گوناگونی که در قعر جهنم به انتظار منکران نشسته است. اما اگر خطوط قیافه مرد مدعی به همان حالت انکار باقی مانده بود، با همان صدای دو پرده بالا، به سوگند غلیظ دوم متوسل می شد که «همین علم حرضت بزند به کمر هر چه دروغگوی مال مردم خوار است. همین سقاخانه حرضت بزند به کمر هر که بخواد یک شاهی باب الخلاف بکند، همین...»

و «همین»‌ها تا آن جا ادامه می یافت که ایلپاتی منکر براه آید و تسلیم شود و قبول کند که سنگ و ترازوی بیابانی اصلاً قابل اعتماد نیست، چه بسا که وقت وزن کردن روغن‌ها بسم الله نگفته باشد و جن کافری کنار خیک روغن توی کفه ترازو نشسته باشد؛ چه بسا که وقت دوشیدن گوسفندها سهم خواجه خضر را کنار نگذاشته باشد و برکت از مالش رفته باشد؛ و هزاران «چه بسای» دیگر که هر دانه اش بس است برای قبیله‌ای.

پشتم را از دیوار مقابل خانهٔ خواجه برمی دارم و چشمانم را می مالم و نگاهی به سر دربلند رو به ویرانی گذاشتهٔ خانه می افکنم، و می گویم سری به «یاد» دیگر همسایگان بزنم، اما قیافهٔ دیدنی خواجه در آخرین پردهٔ نمایش بار دیگر برابر چشم خیالم خودنمایی می کند، و به مصداق خلیل من همهٔ بتهای آزاری بشکست، صورتهای مزاحم و کمرنگ را از صحنه محو می سازد، و به ادامهٔ نمایش می پردازد:

پردهٔ آخری مخصوص مواردی است که مدعی سرسخت است و حاضر نیست یقین خود را به شک تسلیم کند. نه نصیحتها و موعظه‌ها در دل سنگش اثر کرده است و نه تهدیدها بر جان سختی کشیده‌اش کارگر افتاده و نه اعتقادی به قسمهای بدان غلاظ و شدادی نشان داده، و از همه بدتر در اوج خشم و خروش حربه‌ای به دست حریف داده است که «مرد حسابی، کشک و روغن من چه ربطی به دست بریدهٔ حرصت دارد»، و بادای این عبارت کفرآمیز، احساسات لطیف عقیدتی خواجه را چنان جریحه دار کرده است که دیگر، شریک حرصت و خادم سقاخانه، در بند کمی و زیادی روغن نیست، پای دفاع از عقیده به میان آمده است و خواجه ما حاضر است همهٔ سیرجان که سهل است همهٔ کاینات را به آب و آتش بسپارد و از عقیدهٔ خودش به دفاع برخیزد. این جاست که یکباره گریم عوض می شود، لحن سکنجبین مآب خواجه خاصیت اسید سولفوریک پیدا می کند؛ صدایش اوج می گیرد، نعره‌هایش فضای میدان را پر می کند، دستان پشم آلودش را بالا می برد و بشدت بر طبل شکم برآمدهٔ خود می کوبد؛ با یک تکان سر، زلفان بلندش را برپیشانی می پاشد، پوست سفید صورتش به رنگ گل انار می گردد، ذرات کف بر گوشهٔ لبانش می نشیند و از چشمان خون گرفته‌اش شعله‌های آتش برمی خیزد؛ و در اوج غرور عقیدتی کاینات را به یاری می خواهد که «های مسلمانها، دینتان کجا رفته، ایمانتان چه شده، این مردکهٔ ایلپاتی ... ناشور، دارد به پیر و پیغمبرتان فحش می دهد و شما پوست کلفتها از جایتان تکان نمی خورید، مردکهٔ ایلپاتی از سگ نجس‌تر، تو از روز پنجاه هزار سال نمی ترسی، از آتش جهنم نمی ترسی، تودست بریدهٔ حرصت را قبول نداری، هرهری مذهب شده‌ای». احکام تکفیر مثل ریگ روان از دهان خواجه سرازیر است و با هر عبارتی ضربه‌ای روی شکم خود فرو می آورد و این صحنه تا غش کردن و افتادن جناب خواجه و وحشت و فرار ایلپاتیها ادامه می یابد.

می گویم تصویر در غبار سالها گمشدهٔ صحنه‌های بعدی را به خاطر آورم، اما از افق ذهنم چهرهٔ درهم شکستهٔ رنجوری طلوع می کند، با برق نگاهی از لای ابروان انبوه و لبخند تلخی بر لبان خشکیده، چپش را بر لبهٔ سکوی دکان می تکاند و زیر لب می نالد

که «عجب صبری خدا دارد». با تجسم قیافه غمگین پدر، تکانی می خورم. انبوه یادها را از صحنه ذهن می رانم و به راه خود ادامه می دهم تا در خم کوچه بیچم و به بن بست آشنایی وارد شوم که کودکی برباد رفته و جوانی گمشده من با هر ذره خشت و گلش آمیخته است. می روم تا ذرات پراکنده روزگار نشاط و بیخبری را از در و دیوار درهم شکسته برچینم و برهم نهم و تصویر تازه ای بسازم از پسر بچه پر شوری که سر پر فتنه اش به دنیای و عقبی فرو نمی آمد؛ کودک خیره سری که هوس پنجه افکندن با بزرگان بر همه وجودش مستولی بود؛ اهل خطر کردن بود و با همان حلاوتی به استقبال مرگ می رفت که ملا علی به سراغ سفره عزا. می روم تا دل گمشده را در شکاف رخنه های دیوارش جستجو کنم.

عبور ناگهانی پیرمرد کشیده قامتِ مطمئن رفتاری یکباره جانم را دستخوش هجوم یادها می کند...

به یاد حاجی میرزا می افتم و بدرقه سرد مردم خوش استقبال ولایت از او، که روزگاری با عبارات مترادف و صدای جانانه اش، نه تنها بر کران تا کران ولایت، که بر دل و جان مردم حکومت می کرد. نبوغ عجیبی داشت این غریبه جهان دیده در کنج سیرجان خزیده، با یک مجلس گرم و گیرا بساط محلی ها را برهم زد و به ناز نازنینان خاتمه داد و خود نه فقط مرشد اعلی، که حاکم مطلق ولایت شد. لعنت خدا بر کید شیطان که راه عقل آدمیزاده جُنبی را زد تا از حریم خانه او گذر کند و سایه ناپاکش بر دیوار زیر زمین افتد و انگورهای به نیت سرکه در خمره ریخته اش را تبدیل به شراب نماید، و محتسب مزاجان بی حکم و فرمان ولایت را به دلالت پسر ناخلف به نهانخانه اسرارش رهنمون گردد، و شهری را آشفته و خلقی را متحیر سازد، و داغ ناسپاسی بر جبین بخت ما سیرحانی ها نهد.

یاد او تصویر معصوم فاتلو را بر صفحه خاطراتم می نشاند؛ فاتلوی نه ساله، دختر همسایه و همسن و سال خودمان که تا دو سال پیش توی کوچه با هم خاکبازی می کردیم و بر سر و کله هم می پریدیم، و با رسیدن به حوالی بلوغ ناگهان ما پسر بچه های محله به او نامحرم شدیم و او محکوم به خانه نشینی. همان فاتلویی که چهار سال پیش هوس کرد به تقلید ما پسر بچه ها قلم بر دست گیرد و روی کاغذ خط بکشد، و به مجازات این سنت شکنی، ملا خدیجه چهار انگشت دست راستش را لای قید صحافی گذاشت و پیچاند و پیچاند تا فریاد دخترک به آسمان رسید و شدت درد بیهوشش کرد، و

به پاداش آن گناه عمری از دو انگشت دست راست محروم ماند.

این فاتلوی نگونبخت اصلاً گناهکار به دنیا آمده بود، گلیم بختش را بافندگان کارگاه ازل سیاه بافته بودند. در پنج سالگی با پسر بچه‌ها گرگم به هوا بازی می‌کرد و داغ گناه بر پیشانی‌اش نشست، در شش سالگی هوس مشق نوشتن و خط آموختن به سرش زد تا در فرصت مناسب برای «فاسقهای فلان فلان شده‌اش» نامه عشق و عاشقی بنویسد، در نه سالگی کل فاطمه سلاخها با چشم خودش دیده بود که «این پلستیک زده قطامه رو سیاه»، سرش را از لای دو لنگه در خانه بیرون آورده و با حسینو حاج علی «چه بگو و بخندی راه انداخته که نگو و نپرس»؛ و شهادت کل فاطمه شهادت فلان بقال و قناد نبود که نیازی به تحقیق داشته باشد، زن از مریدان پرو پا قرص حاج میرزا بود و مقبول الشهادة.

فشار قبر بر وجود نازنین مرحوم حاجی سبکتر شود، که جوانمردیش مایه بخش نجات طفلک معصوم شد؛ به مقتضای بزرگواری خویش قدم پیش نهاد و با صیغه مختصری سایه رأفت خود را بر فرق دخترک افکند، و او را از شعله غضب پدر و تپانچه‌های مادر و لغز لطفه‌های همسایگان رهانید و به حرmsرای خود برد؛ و سرانجام به حکم اعتقادی که به حیثیت و آزادی زن داشت؛ یک دو سالی بعد رهایش کرد تا در پی سرنوشت طلایی خویش رود. دروغا که دخترک ذاتاً گناهکار بود و طبعاً منحرف. زحمات مرد خدا را به هدر داد و به تلافی همین حق ناشناسی یک سال بعد در شقوی بندر عباس به مکافاتش رسید. این بار دست انتقام از آستین راننده مستی بیرون آمده بود، آن هم با چاقوی ضامن‌داری که یک ضربه‌اش برای از پا درآوردن گاونری کافی است تا چه رسد به چهار ضربه پیاپی، آن هم درست در ناحیه سینه و در حوالی قلب البته گنهکار فاتلوی لاغر اندام ما.

در کمرکش کوچه صدای حزین نوحه‌ای از پشت در بسته‌ای به گوشم می‌رسد. مردی می‌خواند و گرم و سوزناک می‌خواند. صدایش شباهت عجیبی به صدای خاله رحمت دارد. زن مهربانی که خاله همه بچه‌های کوچه بود و غمخوار همه زنهای همسایه. شبها تا صبح پشت چرخومی نشست و با همین آهنگ حزین، توده‌های پنبه را به کلاف ریسمان تبدیل می‌کرد، و نیمه پیشین روز را به کمک همسایه‌ها می‌رفت، تا با کاسه آشی و پیاله آبگوشتی نان از چرخو حاصل شده را بخیساند و در حلق دوقلوهای بی پدر مانده‌اش فرو کند، و عصرها مادر کورو فرتوتش را در کریاس جلو خانه می‌نشاند تا دل

پیرزن از همصحبتی با همسایه‌ها بگشاید، و خود همچنان به چرخریسی می پرداخت. خاله رحمت دو سالی پیش از تولد من صیغه حاجی علی تاجرلاری شده بود، که بامال التجاره‌اش به سیرجان آمده و پیرانه سر هوس چند شبی خوشگذرانی به سرش زده و خاله رحمت را صیغه کرده و با کاشتن دو پسر بچه کاکل زری، به ولایتش برگشته و خاله رحمت را به جوانمردی همسایگانی سپرده بود که بسختی از عهده معاش مختصر خود بر می آمدند.

قصه تکراری جانشوزی که در هر محله ولایت ده تا و بیست تا نمونه‌اش به یاد من فراموشکار مانده است. اما خاطره دوقلوهای خاله رحمت مجالی به جان گرفتن آن نمونه‌ها نمی دهد. حسن و حسین با یکی دو سالی پیش و پس، از همسن و سالهای من بودند و از این مهمتر از همدردان و هم مکتبیهای من.

یاد روزگار مکتب، یکباره از جایم می کند، بر سرعت قدمهای مشتاق می افزایم تا یک کوچه بالا تر به سراغ خانه ملا خدیجه بروم. خانه‌ای که از در و دیوارش، و از همه بالاتر از «کت مار و موش» اش خاطره‌ها دارم. خاطره‌هایی که لگدکوب چهل سال حوادث از محو کردنشان عاجز بوده است.

کوچه‌ای را که در سالهای کودکی من طولش از صحرای محشر بیشتر بود و خطراتش از پل صراط افزونتر، کوچه‌ای را که چهل و چند سال پیش یک پیش از ظهر تمام می رفتم و به انتهایش نمی رسیدم، یعنی نمی خواستم برسم و در هر قدمی می نشستم و با هسته خرما روی زمین «شش خانه آتشی» می کشیدم و به هر سنگریزه‌ای به بازی می پرداختم تا دیرتر برسم، کوچه‌ای که در هر قدمش آرزو می کردم ای کاش دیواری بتبند و روی سر من بریزد، یا قوم و خویشی پیدا شود تا به بهانه او آن روز را به خانه برگردم و از مکتب معاف باشم؛ کوچه‌ای بدین درازی را امروز صبح با چند قدم پیمودم و عجباً که با چه شوق و التهابی. و همه آرزویم این بود که بنای مکتبخانه را دست نوسازیه‌ها درهم نکوفته باشد، و اگر هم دخل و تصرفی در آن کرده باشند لااقل «کت مار و موش» ملا خدیجه را خراب نکرده باشند تا بار دیگر به این کارگاه وحشت نگاهی بیندازم.

رسیدم. در خانه همان در چهل پنجاه سال پیش بود؛ و توده خاک و خاکروبه‌ای که پای چارچوب در، از وزش بادها به امان آمده بود و قفل درازی که از چفت در آویزان بود، نمودار این که خانه متروک است و کسی در آن زندگی نمی کند. برای نخستین بار در عمرم دریغ خوردم که ای کاش با فنون کلید اندازی آشنا بودم و می توانستم قفل را بگشایم و قدم بدین سراچه خاطرات نهم.

پشت این در بسته چنان حسرتی در اعماق جانم ریشه افکنده بود که بعید می دانم هیچ کودکی در مقابل قابلمه در بسته شیرینی و هیچ مؤمنی در هوای وصال حور و غلمان و هیچ گربه ای در مقابل سبد آو یزان گوشت بدان حسرت مبتلا شده باشد.

چه کنم؟ در فرسوده را با تکانی بشکنم و وارد شوم؟ اگر گرفتند و پرسیدند در این هوای تاریک و روشن بامدادی چه کاری با خانه مردم داشتی چه جوابی بدهم؟ اگر کشان کشانم به «فلان جا» بردند و به دست برادرانی سپردند که غالباً از روستاها آمده اند و احدی از ساکنان سرشناس ولایت را هم نمی شناسند، تا چه رسد به من گریز پای چهل سال در این حوالی نبوده گمنام را؛ تکلیفم چیست؟ اگر به تصویر این که پول و پله ای دارم قیمت گناهم را چند صد هزار تومان تقویم کردند و بین قبول شلاق و تسلیم پول مخیرم گذاشتند، حالم چگونه خواهد بود؟

به یاد سگهای بازار ولایت افتادم که سر چارسو، جلو دکان قصابی، سرشان را روی دستهای دراز شده خود می گذاشتند و نگاه حسرتشان را به لاشه های آو یزان گوسفندهای محلی می دوختند. برای نخستین بار تلخی اشتیاق را در مذاق جانم احساس کردم.

سرخورده و نومید در بسیج گذاشتن بودم که صدای تک سرفه ای از دالان خانه مجاور برخاست و به دنبال آن صدای گشودن شب بند در خانه، و از لای در ریش حنا بسته پیرمردی ظاهر شد و به دنبال آن قیافه درهم چروکیده و پیراهن چرکین بلندش. صدای سلام پیرمرد مرا متوجه غفلتم کرد. غفلتی که محصول سالها اقامت در شهر ناآشناشناس بی صفای تهران است. شهری که همسایه دیوار به دیوارت را نمی شناسی، و در کوچه مشترک مثل دست خراز او می گذاری بی هیچ سلام و علیکی. به شتاب و شرمندگی سلام پیرمرد را جواب گفتم و سر فرود افکندم تا بگذرم که این بار صدایش به پرسش برخاست که آیا در جستجوی خانه کسی هستم. در تلاش پرداختن جوابی بودم که در چشمان آشنای مرد بارقه فراستی جهیدن گرفت. نگاهش را خیره تر به چهره ام دوخت و لبان از تعجب گشاده اش به حرکت آمد که «به به، چشم ما روشن، شما کجا این جا کجا، خدا بیامرز مرحوم امیرزا محمد علی را، خدا بیامرز بی بی سکینه را»؛ و به دنبال آن، تعارف بی تکلف و اصرار آمیزش که «بفرمایید، قدم بر چشم، اگر چه کلبه ما لایق شما نیست». و من شرمنده از کند ذهنیهای معهود، گرم کلنجار با حافظه ام که همت کند و بیش از این خجالتم ندهد و نام و نشان همولایتی پر محبت را به یادم آرد؛ و حافظه به کندی گراییده انباشته از ترهات همچنان در کار سرسختی و انکار، که صدای نجات بخش پیرمرد به دادم رسید:

— لابد مرا نشناخته‌اید، عیبی ندارد، مرده شور این سال و زمانه را ببرد که آدم را پیر می‌کند، از شکل و قیافه می‌اندازد، شما هم گناهی ندارید، سی چهل سال است که به این طرفها نیامده‌اید، حق دارید دایی عباس را نشناسید، دایی عباس ملا خدیجه را. شنیدن اسم عباس اثر معجز‌آسایی داشت، لامپ پانصد شمعی بود که ناگهان در پستوی تاریک و بهم ریخته سمساری روشن شود. این دایی عباس پسر بزرگ و سرو بالای ملا خدیجه بود که اینک بازوی مرا گرفته و به طرف دالان خانه‌اش می‌کشانند، با همان سختی و اصراری که چهل و چند سال پیش به فرمان مادرش بازوی مرا می‌گرفت و تا نزدیکی «کت مار و موش» می‌برد و به اشک روان و فریادهای بی‌امانم واقعی نمی‌گذاشت.

با حالت تسلیم و رضایی که در خود احساس کردم پی بردم که گذشت سالیان تفاوتی در نسبتها و روابط ایجاد نکرده است.

صدای دایی عباس در دالان خانه رساتر و «بسم الله، بفرمایید» هایش بلندتر شد تا «عورتینه‌ها» فرصتی داشته باشند و خود را از برخورد نگاه نامحرم در پشت دری و پناه دیواری پنهان کنند.

دایی عباس در گوشه‌ای از حیاط بزرگ مادرش دیواری کشیده و دوسه اطاقکی پی افکنده و سرپناهی برای اهل و عیالش ترتیب داده، و بقیه خانه را ول کرده است تا دعوای ناگزیر ورثه تمام شود و حکم افزایش صادر گردد. این کشمکش سی چهل ساله، مکتب‌خانه دوران کودکی مرا به ویرانه متروکی مبدل ساخته است که به روایت زن دایی عباس - که خود را در چادر پیچانده و مشغول چای ریختن است - اکنون چند سال است که «از ما بهترون» در آن جا لانه کرده‌اند و احدی جرأت ندارد از غروب آفتاب به بعد پایش را آن سوی دیوار بگذارد. می‌خندم که «بفرمایید از ما بهترون خانه ملا خدیجه را مصادره کرده‌اند و تویش بساط عیش و نوش راه انداخته‌اند»، و زن دایی عباس که بخلاف مردان روزگار ما با کلمه مصادره آشنایی ندارد با لحن جدی می‌گوید «اختیار دارید آقا، مصالحه گور مرگمان را کرده‌ایم، خودشان آمده‌اند، جابخوش کرده‌اند، خدا بیمارز ملا جعفر رمال هم که سی سالی است عمرش را به شما داده، تو این دور و زمانه هم که نه دعانویس قابلی پیدا می‌شود و نه جن گیر مجربی که بیاید و این مهمانهای ناخوانده را بیرون کند».

به تسلیت زن دایی عباس می‌پردازم که «غصه نخورید بی‌بی، اگر ملا جعفر خدا بیمارز عمرش را به شما داد، قول می‌دهم حداکثر تا دوسه سال دیگر دست کم ده تا

بهتر و بالا تر از ملا جعفر توی همین محله تحویلتان بدهم که ملا جعفر انگشت کاچیلوی هیچ کدامشان هم نشود» و بی بی با عبارت اشتیاق آمیز «خدا از زبانتان بشنود» به شرح تمهیدات بی اثر ماندهٔ متنوعی می پردازد که به دستور این و آن برای در بدر کردن جنهای مزاحم و ظاهراً بیخانمان بکار برده است و «همه اش هم بیفایده، تا امروز صد تا کله سیر بیشتر خریدم و تو ایوان خانه آویزان کرده ام، مثل این که جنهای این دوره و روزگار از بوی سیر هم دیگر وحشتی ندارند. کله های سیر یک روز و دو روز هست و بعدش آب می شود و می رود به زمین، دود می شود و می رود به هوا»؛ و بعنوان نفس تازه کردنی یک «خفقان بگیر» جانانه ای هم نثار دخترش می کند که از اطاق مجاور با لحن بی ادبانه ای به انکار مادر برخاسته که «باز هم ننه هور و ماهور گفتم، یعنی جنها این قدر خرنند که خانه های درندشت آهن و سیمانی را بگذارند و بیایند توی این خراب شده خانه بکنند.»

بحث دربارهٔ سلیقهٔ جنها در حال تبدیل به مشاجره میان مادر و دختر است که دایی عباس با عبارت «خوب، چطور شد از این طرفها» به تحقیق دربارهٔ ولگردی من می پردازد؛ و من هم بی هیچ شرم و پرده پوشی اشتیاق دیدار مکتبخانهٔ قدیم را با او در میان می گذارم که هوای گذشته به سرم زده است و شوق دیدار مکتبخانه عنان کشانم بدین محله آورده، می خواهم با در و دیوارش تجدید عهدی کنم و... پرت و پلاهایی از این قبیل. دایی عباس که متوجه منظورم نشده، تعجب کنان می پرسد: «دلتان برای مکتبخانه تنگ شده؟ الحمدلله در این دو سه ساله همین دور و برمان دو سه تا مکتب باز شده، دو ساعت دیگر بچه ها راه می افتند و به مکتب می روند، می برمتان هر کدامش را که دلتان خواست ببینید».

لحظاتی وقت و مبالغی کلمه به هدر می رود تا دایی عباس دریابد که منظورم تجدید خاطره ای است با مکتب قدیمی خودمان، با در و دیوار درهم شکستهٔ خانهٔ ملا خدیجه؛ و گرنه بحمدالله در تهران هم مکتبخانه ها دایر شده است، و لزومی ندارد آدمیزادهٔ بلفضولی برای دیدن یک مکتبخانه هزار و چند صد کیلومتر راه طی کند و دست کم چهار بار در فرودگاه تهران و جادهٔ سیرجان جیب و بغلش را بگردند و حتی کف پا و خشتک شلوارش را هم جستجو کنند و در هر قدمی نیازمند به اظهار ورقهٔ هویت باشد.

دایی عباس ضمن عذرخواهی از این که پشت در خانه را خاکریز کرده اند و باز کردنش کلی وقت می گیرد، نردبانی را به لب دیوار نوساختهٔ مشترک تکیه می دهد و من با طی سه پلهٔ نردبان بر لب دیوار می نشینم و از آن طرف با یک جهش روی تل

خاکی می‌پریم که به ارتفاع یک متر در پشت دیوار انباشته است، نگاهی به ساختمان اصلی خانه می‌اندازم که با همه ویرانیها برجا مانده است و دهانه تاریک کت مار و موش را می‌بینم که مثل چهل و چند سال پیش آماده بلعیدن کودکان خطاکار است.

به سراغ سه دره بالای کت مار و موش می‌روم، از حقارت و تنگی اطاق غرق حیرت می‌شوم که گذشت روزگار چه دخل و تصرفها در مقیاسهای آدمیزادگان دارد، این گذشت عظمت شکن روزگار است که سه دره ملا خدیجه را بدین مایه محقر و محدود کرده است. سه دره‌ای که چهل و چند سال پیش تنها مقیاس ذهن خردسال من برای تصور وسعت صحرای محشر بود و صدای زمزمه ده دوازده کودک همدرس نموداری از آشوب روز قیامت، اینک تبدیل به باریکه محقر بی‌قواره‌ای شده است، دو متر در چارمتر، و طاقچه بلند آن را - که هر روز برای گذاشتن عمه جزوم در آن جا بایستی متوسل به یکی از همدرسان کشیده قامت می‌شدم - اکنون تا آن جا فرود آورده است که می‌توانم براحتی لبه آن را به جای صندلی بگیرم و بنشینم، و در میان سکوت دایی عباس و پسر شانزده ساله‌اش نگاهی به درهای تاب خورده و دیوار کاهگلی محقرش بیفکنم و در عالم خیال، ملا خدیجه را روی تشکچه صدر مجلس بنشانم و یک دسته ترکه انار کوتاه و بلند و کلفت و نازک زیر بالینش بگذارم، و آب غلیانش را از طشت سرچاه تازه کنم و سر غلیان را به دست فاتلو بدهم تا آتش بگذارد و حسینورا صدا بزنم تا غلیان آتش گذاشته را دودستی بردارد و با ترس و لرز بسیار، در مقابل ملا نهد، تا گُرگُر آشنای غلیان را با زمزمه زیر و بم بچه‌ها درهم آمیزد که مشغول روان کردن سَبَق خویشند.

این صحنه سازه‌ها بسرعت برق انجام می‌گیرد، اما همه اشکال کار تجسم قیافه ملا خدیجه است. از چهره ملا دو عکس در بایگانی ضمیرم جا خوش کرده و به رقابت پرداخته‌اند. تصویر اول مربوط به روزگار خوشی است که هنوز به مکتبم نسپرده‌اند، و ملا خدیجه هفته‌ای دو سه بار به دیدن مادرم می‌آید و غلیانی چاق می‌کنند و به درد دل می‌نشینند. تصویر دلنشینی است از چهره نورانی پیرزنی بی‌آزار. پیرزن مهربانی که گاهی از گوشه بشقاب نقلی برمی‌دارد و به «آدم» می‌دهد و اِنْ یکادی می‌خواند و بر صورت آدم می‌دمد و «صد ماشاء الله و هزارتا نام خدا» نثار آدم می‌کند. قیافه نجیبی که گاهی به شفاعت آدم برمی‌خیزد، آن هم در مقابل طوفان خشم مادر بیرحمی که با نِی غلیان به جان آدم افتاده است و حالا زن و کی بزن.

قیافه مهربانی که هفته‌ای یک بار، شبهای جمعه، ورودش به خانه ما همراه هجوم مطبوعی است از زنهای همسایه، که به روضه هفتگی آمده‌اند و بچه‌هایشان را با خود

آورده‌اند، تا ما هم در گوشه دیگری از حیات دور هم جمع شویم و من به تقلید ملا چادری روی سرم بیندازم و روی پیت نفتی بنشینم و شروع کنم به روضه خوانی، و بچه‌ها هم به شیوه مادرانشان به شیون پردازند، به شدتی که مجلس گرممان، مادران را دستخوش حسادت کند و با نی غلیانها سر در پی ما نهند، و سرانجام با شفاعت ملا به خرابه پشت خانه مهاجرت کنیم و هرچه دلمان می‌خواهد شیطنت.

در این مرحله تصویر ملا خدیجه سیمای مهربان پیرزن خوش صحبتی است که شبهای سرد زمستان، دست کم هفته‌ای دو شب، ندیم مادر است، ضلع اصلی منقل را لای پاهایش می‌گیرد، و با قصه‌های شیرینش بحدی اطاق یخ زده ما را گرم می‌کند که من دست از میله‌های منقل بر می‌دارم و با همه وجودم به روایات دلنشین او از سرگذشت مرڈزما و زعفر جنی و دختر شاه پریان گوش فرا می‌دهم، و در ته دل از خدا می‌خواهم که پدر دیرتر به خانه آید تا ملا بیشتر نزد ما بماند.

تصویر دوم با صورت نخستین فاصله زیادی دارد؛ راستش را بخواهید میان این دو هیچ رابطه‌ای نیست و اگر هم باشد از مقوله تضاد است و تناقضات نه مشابهات. قیافه‌ای خشن و بیرحم و زورگو، تصویری که لرزه بر اندام آدم می‌افکند، و آدم را از هرچه ملا و مکتب است بیزار می‌کند، چه وحشت انگیز است قیافه کسی که ترکه انار دارد، چوب و فلک دارد، انبر داغ کرده و سوزن خیاطی دارد، داغ و درفش و توپ و تشر دارد، و از همه هول انگیزتر کت مار و موش دارد. رفتار ملا در این قیافه شباهتکی دارد با رفتار محکومان به حکومت رسیده و مظلومان ستمگر شده!

ملا خدیجه‌ای که بر صدر مکتبخانه می‌نشیند عجزه بیرحم اخمویی است که با هر چه نشاط و خنده و خوشی است عداوتی دیرینه و اصلاح ناپذیر دارد. دنبال بهانه می‌گردد تا آن ترکه‌های نرم نوازشگرش را به کار اندازد و کف دست و پای آدم را با نقش ونگار نیلی فام بیاراید. بهانه هم که فراوان است: چرا دیر به مکتب آمدی؟ چرا در خانه شری کردی؟ کلاغو خبر آورده که دیشب توی رختخواب آب ریخته‌ای، چرا نیش وامانده‌ات را باز کرده‌ای و هر هر می‌خندی، بچه آدم که خنده نمی‌کند، چرا همه انجیرهایت را توی راه کوفت کاری کردی و برای مار و موش ملا نگه نداشتی، چرا نصف حبه قندهایی که مادرت داد توی راه خورده‌ای، چرا سر به سر فاتلو گذاشتی، اصلاً چه معنی داره که پسر مردینه با دختر زیننه بگو و بخند داشته باشد.....

و هر «چرا»یی برای خودش حسابی دارد و عواقبی؛ بعضی چراها با مالیدن گوش «آدم» خاتمه می‌پذیرد و بعضی چراها با اشکلو کردن انگشتان لاغر آدم همراه است و

بعضی چراها به ضربه های ترکه می انجامد و بعضی چراها انبر در آتش گذاخته از پی دارد و سرانجام بعضی چراها به چوب و فلک می کشد و بعضی چراها با سوزن کاری پشت دست آدم خاتمه می پذیرد و... این همه قابل تحمل اند، مگر آن چرای که به کت مار و موش منتهی گردد.

کت مار و موشی که اکنون زیر دالان نیمه ویرانه خانه با وقاحتی لجبازانه دهان تاریکش را گشوده است و خنده های تمسخرش را بر چهره من می پاشد، ابداً قابل مقایسه با کت مار و موش آن روزگاران نیست. در ذهن آشفته خویش مشغول کند و کاوم تا به خاطر آورم که نخستین آشنایی من با کت مار و موش ملا خدیجه مربوط به چه زمانی است، حافظه یاری نمی کند، اما به نحو مبهمی می دانم که مربوط به ماهها و شاید هم سالها قبل از مکتب رفتن من بوده است. روزهای شیرینی که با عربده های آزادانه خود دور حیات خانه مان می چرخیدم و دایره مخصوص عیدالزها را روی سینه می فشردم و با انگشتان بی رنم روی پوسته آن می کوفتم و به تقلید شبیه خوانان «ده یادگار» عربده می کشیدم، شمر می شدم، خولی می شدم، رجز می خواندم و مادرم بتنگ از سر و صداهای این «یک وجبی پلپشتک زده» تهدیدم می کرد که از همین فردا می گذاردم به مکتبخانه تا ملا خدیجه بیندازد توی کت مار و موش. و من بیخبر از عمق این فاجعه و معنی این تهدید، همچنان تا فرود آمدن ضربه های نی غلیان به عربده جوییها و یکه تازیهای خود ادامه می دادم. وصف ضعیف دیگری که از کت مار و موش به خاطر من مانده است مربوط به روزی است که در ایوان خانه مان از سر و کول ملا خدیجه بالا می رفتم و مادرم با فرمان «بتمرگ» هشدار داد که «ملا خدیجه خالات نیست که هی عذابش بدهی و به گریه اش بیندازی، ملا خدیجه ترکه اناز دارد، کت مار و موش دارد، بچه شر و شیطان را که بیندازد توی کت مار و موش، مارها یک لقمه اش می کنند، موشها ذره ذره می خورندش، همین سال آینده می برمت می دهمت به دست ملا». توپ و تشرهای بی اثری که در من کت مار و موش ندیده و زهر خشونت ملا خدیجه نچشیده، حتی به اندازه یک چشم غره پدر هم تأثیر نمی کرد و از شور و شرورم نمی کاست.

دریغا، روزی به عمق فاجعه و هیبت هراس انگیز کت مار و موش پی بردم که راه فراری نمانده بود. اگر می دانستم کت مار و موش به این وحشتناکی و ملا خدیجه بر مسند ملایی نشسته بدین بیرحمی و مردم آزاری است، غلط می کردم توی خانه سر و صدازده بیندازم و مادرم را مجبور کنم که تهدیدش را عملی کند و مرا به دست ملا بسپارد که «آدمی بشوم برای خودم».

اگر می دانستم معنی چوب و فلک مکتبخانه چیست، محال بود دست به دایره بزنم، یا درغیاب مادر به سراغ قابلمه شیرینی بروم، یا با یک استکان چای سه تا حبه قند - آن هم به این درشتی - توی دهنم جا بدهم. اگر می دانستم ملا خدیجه تا این حد بیرحم است، تنگوی آب را از پله های آب انبار محله طوری بالا می آوردم که به زمین نیفتد و نشکند و سر و کارم به خدمت ملا نیفتد و بجای تنگوی به آن کوچکی مجبور نباشم کوزه به این بزرگی را در بغل بگیرم و عرق ریزان راه آب انبار را بگذریم، آن هم نه هفته ای دو روز که روزی دوبار. اگر می دانستم ملا خدیجه عجز و التماس به گوشش نمی رود، غلط می کردم و مثل کینه از دامن قبای پدر نمی آویختم تا یک شاهی بگیرم و از دکان آقا محمد حسن قناد پشمک بخرم و همه اش را توی راه بخورم.

دریغا که با این قیافه ملا خدیجه آشنا نبودم و سرانجام بازی روزگار و از همه بالاتر مصلحت دید همسایگان کار خودش را کرد و آن دوران آزادی و بی باکی سپری شد؛ و یک روز صبح زود، مادرم دستم را گرفت و با یک مفر شوی قند و دو تا بسته تنباکو، به دست ملا خدیجه سپرد که «ملا، گوشت و پوستش مال شما، استخوانهایش مال من». و من در همان نخستین روز مکتب با اولین بازیگوشی، مزه ترکه های ملا خدیجه را چشیدم و دریافتم که کلی با نی غلیانهای مادرم فرق دارد. آن روز تا غروب آفتاب، همراه سوزش دستها و قطرات اشک با آب دماغ آمیخته، می کوشیدم با روان کردن نخستین سرمشق شفاهی، عظمت فاجعه را به دست فراموشی بسپارم که «اول کارها به نام خدا - پس مبارک بود چو فرهما» و دریغا که چهل سالی طول کشید تا به عمق معنی «مبارک» و «فرهما» پی ببرم.

در مکتبخانه هفت تا پسر بچه بودیم، بعلاوه پسرزاده ملا، ماشو، که از همه ما کوچکتر بود، اما گاهی هوس می کرد به تقلید مادر بزرگش، و البته به قصد آدم کردن ما، با ترکه انار به جانمان بیفتد، حالا زن و کی زن. ترکه را به هرجا که دلش می خواست فرود می آورد، دست و پا و چشم و گوش در نظر عدلش علی السویه بود. وای به وقتی که یکی از ماها از ضربه فرود آمده بر سر و صورتمان ناله ای می کردیم، که ملا خدیجه از روی تشکجه اش بر می خاست و ترکه را از دست «ماشو» می گرفت و با چند ضربه جانانه صدای ناله را در گلویمان می برید که «شما گُچه سگها چقدر نازک نارنجی بار آمده اید، یعنی بچه پنج ساله دستش این قدر ضرب دارد که جیغتان به آسمان برود؟» وای به وقتی که عزیز کرده ملا، مثل کودک حلوا فروش مثنوی به گریه می افتاد و دیگ غضب ملا به جوش می آمد؛ و مواردی از این قبیل متأسفانه اندک نبود. ماشوی

نازنین بند گریه دانش بکلی شُل بود، و در بهانه اش باز. چرا او را اِچونکرده ایم، چرا برایش چار دست و پا راه نرفته ایم، چرا همه انجیرها مان را به او نداده ایم، چرا وقتی که بچه آب خواسته دیر از جا جنبیده ایم. جوابگوی این چراها توسریهای دایی عباس بود و اردنگیهای بیدریغی که بر پشت و پهلویمان فرو می آمد.

مکتبخانه ما، مختلط بود. دو تا «دختر عورتینه» را هم مادرانشان به مکتب سپرده بودند تا عمه جزو را روان کنند و بعد هم اگر بختشان وا نشد و به خانه شوهر نرفتند عاق والدین را هم از بر کنند. عورتینه ها دوسه سالی از من بزرگتر بودند. «فاتلو» هفت ساله بود و «بگلو» هشت ساله. بعد از جاروب کردن صحن خانه و خاک مالی کردن و شستن دیگر و پیاله و آب کشیدن قوری و استکان، لای چادر را زیر گلو سنجاق می زدند و پشت به ما «پسر مردینه ها»، رو به دیوار، در آن کنج اطاق می نشستند و ضمن «روار و رچیدن» برای ملا، همصدای ما آیه های عمه جزو را - البته زیر لب و با صدایی که به گوش نامحرم نرسد - تکرار می کردند، و این ظاهراً نخستین مرحله اجرای آموزش ضمن خدمت بود در ولایت پیشتاز ما.

دختر عورتینه ها، ظاهراً امتیازکی بر ما داشتند؛ البته در استفاده از نوازشهای ملا و نوّه دُرْدانه اش، پسر و دختر فرقی نداشتیم؛ اما وقتی که پای کت مار و موش به میان می آمد، دایی عباس دخترها را مثل ما از دنبال خودش بر خاک نمی کشید تا به طرف سوراخ مار و موش بَرَد، آنها را جلو می انداخت و می برد. منتها ما را تا وسط حیاط می برد و بر اشک روان و عجز و التماسهایمان رحمت می آورد، و با نواختن چند توسری و اردنگی «این دفعه» می بخشیدمان، اما دخترها را تا پله دومی کت مار و موش می برد، و عجباً که دخترکان چندان فریاد و فغانی نمی کردند. راست می گویند که جنس مادینه پوستش از جنس نرینه کلفتتر است...

بار دیگر از لای در نیمه باز سه دره نگاهی به کت مار و موش می اندازم و از گوشه چشم نگاهی بر چهره در هم شکسته دایی عباس. دهنه کت مار و موش همچنان سیاه است. و این سیاهی شوم، دیگر باره مرا به ظلمات رعب انگیز کودکی می کشاند، و به یاد دومین روزی می اندازد که باید صبح زود برخیزم و سفره نان و گوشت کوبیده را بردارم و یک مشت نخود و کشمش هم بریزم **توی کیسه ام** و راه بیفتم «به امید خدا».

...بخلاف صبح دیروز که با چه شور و شوقی راه مکتبخانه را طی کرده بودم، امروز

عجب نفرتی دارم و عجب وحشتی. پایم به سنگینی از زمین کنده می شود، آرزو می کنم که بمیرم و روی ملا را نبینم، اما، ای بسا آرزو که خاک شده. توی راه نخود و کشمشها را نجویده فرو می دهم تا مثل دیروز نصیب «ماشو»ی ملا نشود. «بچه از خود راضی دیروز همه انجیرهایم را خورد و کتکم هم زد. حالا که بناست کتک بخورم چرا آجیلهایم را به او بدهم، ابداً». باقیمانده نخود کشمشها را می پاشم توی کوچه و وارد خانه ملا می شوم، و دردالان خانه دایی عباس به استقبال می شتابد و شروع می کند به پیچاندن گوشم که چرا نعمت خدا را حرام کردی. در حیا باز بوده است و پسر ملا جرم سنگین مرا به چشم خود دیده است. و به جریمه این گناه نخستین تجربیات «کت» شناسی من، از همین بامداد شوم دومین روز مکتبخانه، شروع می شود.

دایی عباس پشت گردنم را می گیرد و به طرف دهانه سیاه کت مار و موش می کشاند، تا افعی هفت سر یک لقمه ام کند، تا موشهای درشتتر از گربه دست و پایم را ذره ذره بخورند، تا مارهای حلقه زده ته چاه به جانم بیفتند و نیش زهردارشان را توی این «چشمهای نترس بابا قوری گرفته» ام فرو کنند.

و چشمهای گریان من اگر چه مبتلا به باباقوری نشده اند، اما بخلاف تصور دایی عباس، نترس هم نیستند. می ترسند و خیلی هم می ترسند. چنان می ترسند که مرا به حالتی بین حیرت و اغما فرو می برند، و دایی عباس چون فریاد و شیونی از بچه خیره سر نمی شنود، به تصور این که از وحشت کت و آسیب مار و موش بیخبر است، «حسینوی حاج علی» را مأمور می کند تا در فرصت مناسبی چشم بچه را بترساند. و حسینو که ارشد بچه ها و دستیار افتخاری دایی عباس است، چندان در انتظار «فرصت مناسب» رنج نمی برد. ظهر همان روز، مقارن لحظاتی که هر کسی سفره غذایش را باز کرده است و نیمی از ناهار را برای چوریکهای ملا تحویل دایی عباس داده است تا از آسیب پرخوری معاف باشد، حسینوبه سراغ «آدم» می آید، و در عوض لقمه بزرگی که از گوشت کوبیده های آدم بر می دارد، او را با کیفیت هول انگیز کت مار و موش آشنا می کند. آن هم با لحن فیلسوفی که معمای حیات را کشف کرده است و با اطمینان عارفی که به مرحله وصال رسیده است و هیچ رازی از چشم بصیرتش نهفته نیست. شرح مفصلی می گوید از اژدهایی که ته «گت» خوابیده است و شعله های آتش از دهانش بیرون می ریزد و بچه ها را با یک قورت بالا می کشد، از موشهای گنده ای که هر کدام به درشتی کهره میرزا قاسم اند و به جان بچه می افتند، یکی دستش را می خورد، یکی پایش را و یکی هم

زبان‌ش را؛ از چاه واویلائی که آن گوشهٔ کت کنده‌اند و توییش را «تا این جا» پر از مار و عقرب کرده‌اند، آن هم چه مار و عقرب‌هایی که خدا نصیب شمرذی الجوشن هم نکند. در حالی که لرزه بر هفت بند اعضا می‌افتاده است صدای عباسوکل میرزا را می‌شنوم که خودش «با همین دو تا چشم خودش» دیده است که چطوری «همین چهارپنج روز پیش» دایی عباس به دستور ملا خدیجه بچه‌ای را انداخت توی کت مار و موش و بچه هر چی چزورک زد هیچ کس به دادش نرسید و مار و موش‌ها به جان‌ش افتادند و خوردندش «پاک و صاف، طی شد، تمام شد و رفت». ظاهراً گناه عباسوی کل میرزا هم شباهت‌کی به گناه من داشته است؛ آخر چه خطایی از این بزرگتر که بچهٔ چشم سفید شکمو بی توجه به نصیحت ملا که «هر چه آدم کمتر بخورد هوشش بیشتر می‌شود» به هوش خودش رحم نکند و «جلو اشکمش را ول کند» و هر دو تا گل شامی را که مادرش لای نان گذاشته و همراهش کرده، بخورد و نه تنها یک گل شامی را توی پستوی اطاق برای مار و موش‌های ته کت نگذارد که حتی ته سفره‌اش هم ذره غذایی باقی نماند که ملا جلوی مرغ و چوریک‌هایش بریزد. گناهی از این بزرگتر هم می‌شود؟ گناه پر خوری و شکم شلی، گناهی نیست که با چند ترکهٔ انار شسته شود. آلودگی رفاه طلبی را فقط از دهن‌های آتشفشان کت مار و موش پاک می‌کند و بس.

لکهٔ سیاه دهنهٔ زیر زمین بزرگ و بزرگتر می‌شود، حیاط خانه را می‌پوشاند، سر تا سر محله را فرا می‌گیرد، و سرانجام همهٔ عالم را می‌بلعد، و جهان را در ظلمت وحشت فرو می‌برد. ظلماتی غلیظ و یکپارچه بی هیچ روزن نوری و نقطهٔ امیدی. ظلماتی لبریز از مارها و عقرب‌ها و رطیل‌ها و موش‌ها. و برفراز این وحشت‌کدهٔ رعب انگیز چهرهٔ تلخ و کریه ملای بیرحم و پنجه‌های زمخت دایی عباس، مصداق مجسمی از خفتوکی جاودانه. کابوسی که روزها پیش چشمان وحشت زده خودنمایی می‌کند و شب‌ها بر صحنهٔ ذهن کودکانه جلوه گر می‌دارد.

کابوسی که در هر گوشه‌ای کمین کرده است، در دالان تاریک خانه، زیر ساباط کوچه، توی دهلیز مستراح، زیر لحاف کلفت بر سر کشیده، حتی در آغوش گرم و مهربان مادر. کابوسی که خواب سنگین روزگار طفولیت را تبدیل به چرت‌های بریده‌ای می‌کند و رؤیاهای هولناک آشفته‌ای که «آدم» را از خواب می‌پراند، و آدم و وحشت زده از رطوبت لحاف و تشکش گرفتار وحشت مضاعفی می‌شود و متوسل به تزویری تا به بهانهٔ خواب آلودگی لیوان آب را از دست رها کند، یا کوزهٔ آب را در جوار رخت‌خوابش

بگذارد، یا لای لحاف را به بهانه گرمی هوا به یکسو زند، و البته همه بیحاصل.
 کابوسی که آدم را هر روز زردتر و لاغرتر می کند و مادر آدم را نگرانتر، و بازار
 دعانویسان را گرمتر و مراسم نظرگیری و تخم مرغ شکنی و زاغ سفید سوزانی را مکرر.
 کابوس با وفایی که نه تنها در روزگار جوانی که حتی در سالهای پیری هم ملازم
 جاودانه آدم است.
 ...صدایی در گوشم پیچید که «بیا عباس، بگیر این تخم سگ چشم سفید را، بینداز
 تو گُتِ مار و موش...».....

تماس دست دایی عباس ریشه‌ای بر اندامم می نشاند و صدایش به لرزه‌ام می اندازد
 که «بیا بیندازمت توی کت مار و موش». فریاد استغاثه‌ای از ته ضمیرم بر می آید که
 «نه، غلط کردم ملا، دایی عباس، تو را به خدا...»

و دایی عباس پیر دستم را رها می کند و می زند زیر خنده که «عجب، هنوز یادتان
 مانده، راستی یاد آن روزها به خیر...»

پسر شانزده ساله دایی عباس که حیران گفتگوی من و پدرش توی درگاه اطاق
 ایستاده است، با کنجکاوی کودکانه‌ای رو به پدر می کند که «موضوع کت مار و موش
 چیست» و دایی عباس به توضیح دادن می پردازد که:

— کت مار و موش همان زیر زمینی است که داری می بینی. خدا بیامرز مادر
 بزرگت را، پیرزن مکتبخانه داشت، بچه‌ها شری می کردند، فضول بودند، درسشان را
 درست از بر نمی کردند، آن پیرزن هم مجبور بود بچه‌ها را بترساند که می اندازمتان توی
 کت مار و موش؛ یعنی همین زیر زمینی که داری می بینی. آن دوره و زمانه هنوز از برق و
 مرق خبری نبود. زیر زمین هم تاریک بود و پرازات و آشغال، به بچه‌ها گفته بودیم این
 جا کت مار و موشه، بچه‌ها هم می ترسیدند و درسشان را می خواندند.

خون در سرم می جوشد، ضربان شقیقه‌هایم فزونی می گیرد، آتشفشان سینه‌ام در
 آستانه انفجار است، می خواهم فریاد غضبم را بر فرق دایی عباس پاشم که: مرد، چه
 می گویی؟ چرا واقعیت را نمی گویی؟ چرا نمی گویی چه زجر و شکنجه‌هایی به ما
 دادی؟ چرا نمی گویی که بچه‌ها حاضر بودند دهها ضربه ترکه انار بر کف دست و
 پایشان فرود آید و آنان را کشان کشان به طرف این زیر زمین لعنتی نبری. مگر نمی دانی
 من بدبخت چه روزها که از دیدن دهانه شوم و تاریک این لانه منحوس وحشت بر خود
 لرزیده‌ام و چه شبها که با تجسم وحشت‌های روز، از خواب پریده‌ام و با شیون بی امان

خویش خواب راحت بر چشم پدر و مادر حرام کرده‌ام. چرا نمی گویی مادر حقّه بازت کاری با درس و مشق بچه ها نداشت، کت مار و موش را بدین نیت ساخته بود که بچه ها سرکشی نکنند، گوش به فرمانش باشند، فرمانش را ببرند، غلیانش را چاق کنند، صحن حیاطش را بروبند، برایش از آب انبار محله کوزه های آب بردوش کشند، مختصر غذایی را که بعنوان ناهار روزانه با خود آورده اند، از شکمهای گرسنه خود بازگیرند و به او و فرزندان بدهند، از کیسه تهی پدرشان سکه ای بدزدند و به او بسپارند، با تکان دادنهای پیایی از سوراخ گنجوی خود صد دیناری بیرون کشند و به او بدهند. کت مار و موش را آن پیرزن جادوگر بیرحم برای این اختراع کرده بود، نه این که بچه ها درس بخوانند و آدم بشوند. کت مار و موش مادرت بلای مزمن جان ما کودکان ساده دل بود، بلایی که هنوز هم آثارش باقی است، هنوز هم بعد از گذشت چهل و چند سال، من مرد قدم در منازل پیری گذاشته از یادآوریش بر خود می لرزم...

می خواهم در فضای مخروبه خانه، در اطاقک ویرانه ای که روزگاری شکنجه گاه من و همسالانم بود، فریاد بزنم و به دایی عباس بگویم که: محض خدا، فرزند بیگناहत را با این گذشته های تاریک آشنا کن تا عمق فاجعه را دریابد؛ بگو به او که ما چه عذابی کشیده ایم تا مبدا فرزند او به روزگار ما گرفتار آید. به او بگو که مکتبخانه مادرت چه غار وحشت و آشیانه عذابی بود، به او بگو که پیرزن برای شکم کارد خورده خودش و بچه هایش چه گرسنگیها به ما داد و چه بیگاریها از ما کشید؛ به این پسر از همه جا بیخبر بگو که چهل سال پیش خودت چه بلایی بودی، چه مأمور عذاب غلاظ و شدادی بودی، چه بیرحم و بد دهن بودی، چه بیدریغ مشت و لگدهایت را بر سر و گردن و گرده ما فلک زدگان نثار می کردی، چه لذتی از شکنجه ما می بردی. به دختر جوانت که لحظه ای پیش دفتر مشقتش را نشان من دادی و کلی به خط زیبایش نازیدی، بگو چه بلاها بر سر دخترکان معصوم فلک زده می آوردی، برای این دختر درس خوانده باسواد تعریف کن چگونه انبر در آتش گذاخته را پشت دست دختر میرزا جواد گذاشتی تا توبه کند و دیگر دست به قلم نزند؛ برایش شرح بده که بالاخره دست دخترک چرک کرد و ورم کرد و بریدندش، بی آن که مادر ابله و پدر بدبختش از گل نازکتری به تو و مادرت گفته باشند.

می خواهم به دایی عباس سالخورده نهیب بزنم که: مرد حسابی، اکنون که با ریش حنا بسته و قامت خمیده بر لب گور به انتظار اجل ایستاده ای، بیا و همت کن، و گوشه ای از آنچه بر ما گذشت در حضور این پسر شانزده ساله و آن دختر دوازده ساله ات

بازگو، مبادا بازی روزگار نوه‌هایت را به سرنوشت کودکی ما مبتلا کند، مبادا دست قوی پنجه مکافات به جرم گناه پدر بزرگها دامن معصوم نوادگان را بگیرد و آنان را گرفتار همان کت مار و موشی کند که برای ما ساخته و پرداخته بودی.

اما قیافه حق بجانب پیرمرد همه خشم و خروشهای از دل برآمده را در گلویم می شکند و لحن محبت آمیزش که:

— راستی دلتان نمی خواهد این کت مار و موش را حسابی تماشا کنید.

و بی آن که منتظر جواب من باشد، بازویم را می گیرد و به طرف سوراخ زیر زمینی می برد، پایم را از روی نخستین پله خاکروبه گرفته روی پله بعدی می گذارم؛ بوی دماغ آزاری رنجم می دهد؛ داخل زیر زمین تاریک است و هر چه می بینم سیاهی محض است. ناگهان دست پیرمرد روی کلید برق می رود و فضای محقر زیر زمین روشن می شود. اطاقک خفه بی در و روزنی است انباشته از جعبه شکسته‌ها و کهنه پاره‌ها و حلبی زنگ زده‌ها و دیگر وسایل بی مصرفی که در طول نیم قرن در این گوشه متروک روی هم انباشته شده است. نور قوی برق به همه اشباح و اوهام کودکانه خاتمه می دهد. پیرمرد که گذشته را با چشم دیگری می نگرد، آهی از دل می کشد که «امان از دست برادر، راستش را بخواهید مادر پیرمان را با لجبازی خودش دق مرگ کرد. نمی دانید چه اصراری داشت که خانه را برق کشی کند. هر چه گفتیم: کاکا، حالا یک سال است که کارخانه برق به سیرجان آورده‌اند و از ده تا خانه نه تاش برق نکشیده‌اند؛ مگر همان چراغ موش و لامپ نفتی خودمان چه عیبی دارد که بیایم و در دسر برای خودمان درست کنیم. به خرجش نفت که نفت. درست دو سال بعد از سالی که شما را از مکتبخانه گرفتند و به مدرسه گذاشتند، یک روز صبح دیدم کاکا آمد و برقیها همراهش؛ شروع کردند به سیم کشی. مادر خدا بیامرز هر چه ناله و نفرین کرد و پستان روی دست گرفت که عاقت می کنم، مگر کاکا اعتنایی داشت. یک شعله توی سه دره کشیدند، یک شعله هم توی دالان خانه و یک شعله هم توی این زیر زمینی. همین چراغ توی زیر زمینی باعث مرگ آن پیرزن شد. از همان روزی که پسر چشم سفید مشهدی قربان کلید برق زیر زمینی را زد و بچه‌ها فهمیدند که توی زیر زمینی هیچ خبری از مار و موش و اژدهای هفت سر و از این جور چیزها نیست، بنای خیره سری را گذاشتند؛ نه گوش به حرف کسی می کردند، نه فرمانی می بردند، نه سبقشان را می خواندند، و از همه بدتر با چنان پرویی توی روی پیرزن و می ایستادند که نگویند و نپرسید. یک هفته نگذشت که مکتبخانه نظم و نظامش از هم پاشید. با این که خودم عصای پیرزن را برداشتم و زدم

لامپ توی زیرزمین را شکستم و بار دیگر زیر زمین را تاریک کردم، اما دیگر اثری نداشت. بچه ها ته و توی زیر زمین را دیده بودند، دیگر از مار و موش که سهل است از اژدها هم وحشت نداشتند. هر وقت پیرزن مرا صدا می کرد که بیا فلان بچه را ببنداز توی کت مار و موش، بچه ها دسته جمعی می زدند زیر خنده. یاد آن روزگاری به خیر که اسم کت مار و موش رنگ از صورتها می برد. خدا لعنت کند این برقیها را که بساط ما را بر هم زدند. خدا لعنت کند کاکا را که مایه مرگ مادرمان شد. پیرزن تا روز آخر به مشهدی ابراهیم برقی فحش می داد، و مردم به خیالشان می رسید که دیوانه شده است. البته قدری هوش و حواسش به هم ریخته بود، به قول امروزیها اختلال حواس داشت، اما معاذالله که دیوانه باشد. اصلاً و ابداً دیوانه نشده بود. شما که مردم بدحرف ولایت خودتان را می شناسید.

برخی لغات و اصطلاحات محلی در این مقاله:

گُلْمَپَک = کلاله، گلالک.

شده های پُر گُلْمَپَک دشتی = در جنوب ایران از دانه های اسفند [: دشتی] فانوس واره هایی می سازند و آن را با تریشه های پارچه یا نخهای الوان ابریشم تریزن می کنند و برای رفع چشم زخم در سر در یا دالان خانه از سقف می آویزند.

گُت مار و موش = «گُت» به معنی سوراخ و لانه است، این ضرب المثل کرمانیهاست که: تُرُش بالا [چلو صافی، آبکش] به آفتابه می گوید: دوگُتو. هر سوراخی را «گُت» می گویند: با کوفتن میخ دیوار را گُت گُت کرد. لانه پرندگان و حشرات را هم گُت می گویند: گُت مرغ، گُت مار. و اما گُت مار و موش = سوراخ تنگ و تاریکی - مثلاً دهنه زیر زمین و پستوی ظلمت زده خانه - که ظاهراً جای مار و موش و دیگر عوامل عذاب است و بچه های تخس را از آن می ترسانند.

چُغوک = گنجشک.

چارِتا سری توتون = به اندازه چهار سر چیق توتون.

فاتلُو = فاطمه.

پَلمَپَک زده = نفرینی است معادل در خاک و خون غلطیده و جوانمرگ شده.

شُغُو = دهکده ای در نزدیکی بندر عباس که روزگاری فاحشه خانه جنوب بود.

چَرخو = چرخه نخریسی.

تُنیدن = خراب شدن، فرو ریختن.

کاچیلو = انگشت کوچک دست.

مردزما = مرد آزما، بزرگواری از مقوله زعفر جنی!

اِشکِلُو = لای انگشتان چیزی از قبیل نی یا قلم گذاشتن و فشار دادن، شکنجه ای که در مکتبها معمول

بود.

تُنگو = کوزه کوچک.

مَقْرِشوی قند = کیسه ماندی برای نگهداری قند حبه کرده.

ماشو = مُصَغَّر ماشاء الله.

کُچَه سگ = سگ توله.

اَپُچو کردن = برپشت نشانیدن و سواری دادن [: از پشتو].

بَگُلو = مصغَر بَگُم.

رُوارورچیدن = بافتن قسمت رویی گیوه و ملکی.

عورتینه = ضعیفه، عورت، مستوره محجوبه.

چُوریک = جوجه ماکیان.

کَهَره = بزغاله.

چِزُورک زدن = ناله و التماس کردن.

گُل شامی = قرص شامی و کتلت.

خُفتوک = کابوس.

زاغ سفید سوزانی = قطعه‌ای زاج سفید در آتش انداختن و از روی نقش و نگار آن اثر چشم بد را زایل کردن.

گَنجو = قُلک سفالین.